

پیش‌پافتاده‌های بنیادی

رائول ونه گم

ترجمه

بهرز صفدری

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۴۰۰

پیش‌گفتار بر چاپ ۲۰۰۴

لیشتنبرگ در گزین‌گویی‌های خود ابراز تأسف می‌کند از اینکه چرا جمله‌هایی که بر اثر مستی، رانه‌ی اروتیک، احساسِ عاشقانه، خشم، ناامیدی و دیگر احوالِ رنگ‌وارنگِ معمولِ روزمره به یک نویسنده الهام شده و در جریانِ آنها هر جسکردِ گذرایی می‌کوشد سهمِ حقیقتِ خود را بیان کند، با مرکب‌هایی به رنگ‌های مختلف نوشته نشده‌اند. لحظات و حرکات، هرچقدر هم ناروشن و مبهم باشند، سرچشمه‌ی افکارند و هیچ فکری نیست که، چه آذرخش‌وار و چه سست‌مایه، خاطره‌ی تب و تاب‌ها و حتی بوهای متصاعدشده از ماده‌ی زنده‌ای را که این فکر از آن برجھیده است در خود نگاه نداشته باشد. از همین رو کارِ فکری و دماغی که اندیشه‌ورزان [انتلکتوئل‌ها، روشنفکران] به آن می‌نازند بس مصیبت‌بار است، زیرا ایده‌ها را با قطع کردنِ آنها از ریشه‌هاشان می‌چیند و، همچون گل‌هایی که بی‌هیچ مراعاتی از ریشه کنده شده باشند، آذین کاخ خودنمایی‌ای می‌کند که آنها را از گوهرشان تهی ساخته و می‌گنداند.

شاید تمایل انگلیسی‌ها به زیاده‌روی در آوردن نقل قول‌هایی بسیار عادی از شکسپیر بیش از آن‌که به یک لافزنی ابلهانه‌ی ملی پاسخ دهد برخاسته از احساسی مبهم از این موضوع باشد که با خاکسترِ هنوز ولرمِ اشتعال‌های گذشته سروکار دارند. بی‌اهمیت‌ترین حرفِ پیش‌پافتاده، وقتی از زبانِ مردی شنیده شود که آگاهی‌اش از وارونگی زندگی تا نهایتِ تیزبینی پیش رفته بود، به نیرویی اخگرافکن برای دگرگون ساختن شبِ درازِ نانسانیت تبدیل می‌شود.

ما به پیچ‌وتاب‌های زندگی روزمره، که به غلطِ الابختکی پنداشته می‌شوند، چنان کم‌توجه هستیم که اغلب ترجیح می‌دهیم به فرمانِ «قدم‌رو» نظمی گردن‌نهم که آنها را سترون می‌سازد و می‌کشد، نظمی که بی‌نظمیِ واقعیِ موجودات و چیزها را می‌سازد و دستورِ اضمحلالِ ما را صادر کرده است.

در پیش‌پافتاده‌های بنیادی، که به زبانِ اندکی فاصله‌مندِ فلسفی بیان شده است، کمتر جمله‌ای هست که با مرکب‌های ناهم‌رنگ و به‌هم‌آمیخته‌ی الکلیسمِ انتحاری، شور و شیفتگی بی‌اندازه به چیزهای زودگذر و خشمی خواهانِ نابود کردنِ جهانِ حاکم نوشته نشده باشد، جهانی که در آن مرگی آخرالزمانی به نظرم بهای چندان گزافی نبود تا به ازای آن این بخت به دست آید که همه‌ی سرهای این هیولای چندسر که نعره‌اش در همه‌جا بلند است، از دموکراسی‌های فاسد تا جباریت‌هایی که در حوضچه‌ی پلیدترین نوع شیادی، یعنی شیادی در امرِ رهایی‌جویی، با نام کمونیسْم غسل تعمید یافته‌اند، به یک‌ضربه بریده شود.

شخصی اهلِ مایورکا، که گرایشِ محتاطانه‌ی ضدِ فرانکیستی او بیشتر برخاسته از تجارتِ میوه‌ای بود که در بروکسل می‌چرخاند، به پدر

و مادرم پیشنهاد کرده بود که مدت شش ماه از سال در نارنجستانی که در حوالی پالاما داشت سکونت کنند و در عوض چیدن مرکبات و حسابداری آنجا را بر عهده بگیرند.

هر سال در ماه‌های داغ ژوئیه و اوت به آنها می‌پیوستم. در ۱۹۶۱، هر روز از ساعت پنج یا شش صبح، در سرای اندرونی می‌نشستم و منبع الهامم را با جوشانده‌ای از قهوه و نوشیدنی*، و به دنبال آن در فواصل منظم با جرعه‌هایی از افسنطین خالص، سیراب می‌کردم. وقتی ساعت تابش شدید آفتاب و نوشیدن لیوان‌های آب پرتقال فرا می‌رسید، اندیشه دیگر جز به روشنی‌هایی گهگاهی گردن نمی‌نهاد اما همچنان به مسیرش ادامه می‌داد و چرکنویس‌هایی فراهم می‌شد که احتمالاً فردای آن روز آنها را بازنویسی و پاره می‌کردم. بعد از ظهرها به قیلوله و کافه‌های محله اختصاص داشت.

بجاست که آن ایام را دورانی خوش بنامم. دخترم آریان را می‌پرستیدم، پدر و مادرم سرشار از التفات به من بودند، همسر کم‌و بیش با آزادکامی [لیبرتیناژ] من، زیاده‌روی‌ام در نوشیدن و خلق و خوی متغیرم، کنار می‌آمد. با کم‌کم می‌تزی و اندنکرویس، که در هرزده سالگی به بریگادهای بین‌المللی و سپس به آنارشیست‌های CNT-FAI (کنفدراسیون ملی کار - فدراسیون آنارشیستی اسپانیا) پیوسته بود، آسایش وجدانم را این‌گونه تأمین می‌کردم که برای دوستانی در بارسلون تراکت‌ها و متن‌هایی بنیان‌برانداز می‌نوشتم که در میان صفحات مجله‌ی پلی‌بوی^۲ گنجانده و پخش می‌شد.

* نک. وبسایت مترجم.

سرمایه‌داری بوروکراتیک توجیه مشروع خود را در مارکس پیدا کرد. اینجا منظور آن نیست که شایستگی مشکوک تقویت کردن ساختارهای نئوکاپیتالیست، که بازسازمان‌دهی کنونی‌اش حامل ستایش از توتالیتاریسم شوروی است، به مارکسیسم ارتودوکس اعطا شود، بلکه منظور تکیه بر این نکته است که چقدر عمیق‌ترین تحلیل‌های مارکس درباره‌ی ازخودبیگانگی در اموری به شدت پیش‌پاافتاده اشاعه‌ای عام یافته‌اند، اموری که زدوده‌شده از لاکِ جادویی‌شان و مادیت‌یافته در رفتارها و حرکات، به‌تنهایی و روزه‌روز زندگی شمارِ فزاینده‌ای از آدم‌ها را تشکیل می‌دهند. در مجموع، سرمایه‌داری بوروکراتیک حقیقتِ آشکارِ ازخودبیگانگی را در بر دارد و آن را، بهتر از آنچه مارکس می‌توانست امیدوارش باشد، در دسترس همگان گذاشته است و به میزانی که همراه با کاهش فقر و فلاکت میان‌مایگی زندگانی سرایت می‌یافته، این ازخودبیگانگی را به امری پیش‌پاافتاده تبدیل کرده است. مقدار فقر و مسکنتی که

از لحاظ پهنای و گستره در زمینه‌ی زنده‌مانی صرف از میان می‌رود از لحاظ عمق و ژرفا در زمینه‌ی شیوه‌ی زندگی دوباره احیا می‌شود، این دست‌کم احساسی است همگانی که مارکس را از همه‌ی تفاسیری که بولشویسمی تباه‌شده از او برمی‌کشید می‌شوید، هرچند «تئوری همزیستی مسالمت‌آمیز» به‌هنگام سرمی‌رسد تا چنین آگاه‌شدنی را شتاب بخشد و باریک‌بینی را، برای کسی که شاید نتوانسته بفهمد، تا آشکار ساختن این نکته سوق دهد که میان استعمارکنندگان به‌رغم اختلافاتِ نمایشی تفاهم میسر است.

میرچا الیاده می‌نویسد: «هر کنشی می‌تواند کنشی دینی شود. هستی انسانی همزمان در دو سطح موازی تحقق می‌یابد، سطح زمان‌مندِ دنیوی، فراشد، توهم؛ و نیز سطح ابدیت، جوهر، واقعیت.» در سده‌ی نوزدهم با طلاقِ قهرآمیزِ این دو سطح از یکدیگر این امر مسلم می‌شود که برای قدرتِ بهتر آن بوده که واقعیت در هاله‌ای از استعلای خدایی نگاه‌داشته شود. البته باید در موردِ رفورمیسم ادای حق کرد: آنجا که بُناپارت شکست می‌خورد، رفورمیسم موفق می‌شود تا فراشد را در ابدیت و واقعیت را در توهم غرق سازد؛ این وصلتِ ارزشِ مراسمِ سوگند در ازدواجِ مذهبی را ندارد اما وصلتی بادوام و ماندگار است، این حداکثر چیزی است که کارگزارانِ همزیستی و صلحِ اجتماعی می‌توانند از آن بخواهند. و نیز همان چیزی است که ما را وامی‌دارد تا - در چشم‌اندازِ توهم‌آمیزِ دوام و ماندگاری، که هیچ‌کس را از آن گریزی نیست - خود را همچون پایانِ زمان‌مندیِ انتزاعی، پایانِ زمانِ شی‌ء‌واره شدنِ کنش‌ها مان،

تعریف کنیم. آیا باید این را چنین ترجمه کرد: خودمان را در قطب مثبت از خودبیگانگی همچون پایان از خودبیگانگی اجتماعی، همچون پایان دوره‌ی کارآموزی بشریت در از خودبیگانگی اجتماعی، تعریف کنیم؟